

۱۲۵

۱
۴۱۶
مطغری

بسم الله الرحمن الرحيم

۷۵۵

چهل قانون

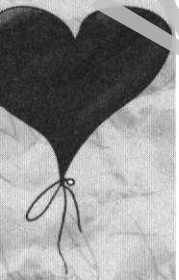
ملت عشق

الیف شافای

ملت عشق

الیف شافای

۱



سرشناسه: شفق، الیف، ۱۹۷۱ - م. Shafak, Elif

عنوان و نام پدیدآور: ملت عشق / تالیف الیف شافاک؛ مترجم پریسا آزمندسامانی.

مشخصات نشر: قم: گوهر ماندگار، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۴۱۶ ص. ؛ ۵/۲۱×۵/۱۴ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۰۵-۶۶-۴

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The forty rules of love

موضوع: داستان‌های آمریکایی — قرن ۲۱ م.

موضوع: American fiction — 21st century

شناسه افزوده: آزمند سامانی، پریسا، ۱۳۶۶ -، مترجم

رده بندی کنگره: PS۳۶۱۳ ۳۶۱۳ / ۷ف ۹ج ۱۳۹۷

رده بندی دیویی: ۶/۸۱۳

شماره کتابشناسی ملی: ۵۵۵۷۵۴۰

نام کتاب: جلد قانون ملت عشق

نویسنده: الیف شافاک

ترجمه: پریسا آزمند سامانی

ناشر: گوهر ماندگار

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

چاپخانه: هوشنگی

قیمت: ۶۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۰۵-۶۶-۴

قم: انتشارات گوهر ماندگار

۰۹۱۲۵۵۳۹۰۳۶

مقدمه

اگر یک سنگ را بین انگشتانت بفشاری و میان آب‌های روان بیندازی، شاید نتوانی به وضوح اثری از آن ببینی... فقط صدایی خفیف می‌شنوی و بعد هم موج‌هایی خیلی کوچک که تا به ساحل برسند، چیزی از آن باقی نخواهد ماند؛ فقط همین!!!

اکنون اگر سنگ را به طرف دریاچه پرتاب کنی، نه تنها اثر آن را خواهی دید، بلکه تأثیر بیشتری از آن قابل دیدن است. این سنگ، موجی می‌سازد و بعد همان موج، موجی دیگر را... حرکت این موج‌ها را فقط خود دریاچه می‌تواند حس کند. این امواج سرتاسر دریاچه را در بر می‌گیرد و فقط زمانی احساس آرامش می‌کند که به ساحل برسد. اگر سنگی را به سمت رودخانه‌ای پرتاب کنی، آن چنان تأثیر عمیقی ندارد. فقط کمی سطح آب را می‌سکافد و اندکی موج ساخته می‌شود و صدایی نامحسوس را می‌شنوی که شبیه «تاپ» است.

اگر همان سنگ را به سمت برکه‌ای پرتاب کنی، تأثیری به مراتب عمیق‌تر خواهد داشت. همین سنگ کوچک، آب‌هایی که راكد هستند را به تلاطم و جنب و جوش در می‌آورد. در همان قسمتی که سنگ به آب می‌خورد، ابتدا یک موج درست می‌شود، همین حلقه دوباره جوانه می‌زند، رشد می‌کند و رشد می‌کند... و ناگهان، متوجه می‌شوی که امواج همه جا را فرا گرفته‌اند... یک سنگ کوچک در فاصله‌ای چنین کوتاه چه کارها که می‌تواند انجام دهد. امواج، امواجی دیگر را می‌سازند؛ تا زمانی که به ساحل برخورد کنند و نابود شوند.

اما رودخانه به جوش و خروش عادت دارد و همیشه به دنبال بهانه‌ای است تا غوغایی به پا کند و به خروش آید. رودخانه، سنگی

که به طرف او پرتاب می‌کنی را به سمت خود کشیده، آن را هضم کرده و به راحتی فراموش می‌کند. هرچه که باشد، این حرکات طوفانی و جنب و جوش، جزء ذات رودخانه است؛ چه یک سنگ بیشتر و چه یک سنگ کمتر.

ولی برکه آمادگی لازم برای مقابله با چنین تلاطمی را ندارد. یک سنگ کافی است تا برکه را از عمق تکان دهد. زمانی که سنگ را به طرف برکه پرتاب می‌کنی، دیگر آرام و ساکن نخواهد ماند، نمی‌تواند که آرام بماند.

«اللا رویشتاین» در طول چهل سال زندگی خود و از زمانی که خوب را شناخت، مثل یک برکه راکد بوده است. عادت، خواسته‌ها و حتی سادگی او سال‌های زیادی بود که بدون هیچ تغییری ثابت مانده بود. انگار، هر روز روی یک خط مستقیم حرکت می‌کرد؛ یکنواخت، منظم و تا حدودی معمولی. علی‌الخصوص که او زندگی شخصی خود را با توجه به زندگی زنان و آشنایان تنظیم کرده بود. در طول بیست سال اخیر، هر آرزویی که داشت، هر شخصی که دوستش بود و هر تصمیمی که گرفته بود، در همه آن‌ها سایه سنگین از واکش را حس کرده بود. شوهرش «دیوید»، دندانپزشک قابل و معتمد بود؛ مردی که در کارش بی‌نظیر بود و درآمد بالایی داشت. خود اللا به خوبی می‌دانست که رابطه آن‌ها آن‌چنان که باید، خوب نبود. با تمام این وجود معتقد بود که در زندگی مشترک (مخصوصاً در مورد کسانی که زندگی مشترک آن‌ها این همه طولانی شده است)، اولویت‌ها چیزهای دیگری هستند و فقط عشق و علاقه نیست. از نظر او، چیزهای مهم‌تری از عشق هم در زندگی مشترک وجود دارد: چیزهایی مانند تفاهم، مهربانی و محبت و بیشترین رفتار خدایرستانه که شخص می‌تواند انجام دهد، بخشش است. از نظر او، بعد از همه این‌ها، عشق در جایگاه دوم قرار می‌گرفت. از نظر او، رمان‌ها یا فیلم‌های عاشقانه یک استثناست؛ جایی که شخصیت‌های اصلی همیشه بزرگ‌تر از زندگی بودند و عشق آن‌ها هیچ چیز کمتر از افسانه‌ها نداشت.

فرزندانِ الا، در فهرست اولویت‌های او همیشه در بالای لیست قرار داشتند. «ژانت»، دختر زیبایشان که در دانشگاه درس می‌خواند و دوقلوهای‌شان که یکی دختر بود (اورلی) و دیگری پسر (ایوی)، در سن بلوغ بودند. همچنین، آن‌ها یک سگ شکاری دوازده‌ساله طلایی‌رنگ دورگه به نام «اسپریت» داشتند که از زمانی که یک توله کوچک بود، وارد خانه آن‌ها شده بود و یار همیشگی الا در پیاده‌روی‌های صبحگاهی بود و در خوشی و ناخوشی در کنار او بود. اما حالا سگ بیچاره حسابی پیر و چاق شده و کاملاً کر و تقریباً کور شده بود و منتظر مرگ بود؛ اما الا ترجیح می‌داد تا فکر کند که آن سگ تا ابد همراه او خواهد ماند زیرا الا از آن آدم‌هایی بود که اصلاً دوست نداشت باور کند که روزی چیزی نابود خواهد شد و برایش فرقی نداشت، آن چیز می‌تواند یک مورد ز زندگی یا یک عادت و خلق و خو باشد و یا رابطه‌ای باشد که تمام شده. الا اصلاً نمی‌توانست با مرگ و نابودی چیزی کنار بیاید. او هرچند تمام شدن و از بین رفتن را می‌دید، ولی باور نمی‌کرد. خانواده روبینشتاین در آمریکا در نورتمپتن، در خانه‌ای بزرگ و شیری رنگ که مدل خانه‌های دوره ویکتوریا است، زندگی می‌کنند. با اینکه این خانه نیاز به تعمیرات داشت، ولی باز هم عظمت و شکوه خود را حفظ کرده بود. این خانه دارای پنج اتاق خواب و پارکینگی به ظرفیت سه ماشین بود و پارکتهایی از چوب گرد، کف ساختمان را پوشانده بودند. در داخل باغچه خانه هم یک استخر خیلی عالی وجود داشت. تمام اعضای خانواده، از سر تا نوک پا بیمه بودند بیمه عمر، بیمه سرقت، بیمه آتش‌سوزی، بیمه درمانی و بیمه اتومبیل. علاوه بر این‌ها، همه اعضای خانواده حساب‌های بانکی داشتند؛ همچنین، پس‌اندازی برای تحصیل بچه‌ها در دانشگاه ... علاوه بر خانه‌ای که در آن سکونت داشتند، دو آپارتمان شیک و گران‌قیمت هم داشتند: یکی در بوستون و دیگری در رودآیلند. الا و همسرش برای به دست آوردن این دارایی‌ها خیلی تلاش کرده بودند. تصور داشتن خانه‌ای که بچه‌ها در طبقات آن به این طرف و آن طرف بروند و از

آشپزخانه آن بوی شیرینی‌های زنجبیلی و دارچینی بلند شود، شاید به نظر خیلی‌ها چیز زیاد مهمی نباشد، اما برای آن‌ها رویایی دوست‌داشتنی و با اهمیت بود. آن‌ها زندگی مشترک خود را برطبق این اهداف بنا کرده بودند و با اینکه نتوانسته بودند به همه آن‌ها برسند، ولی دست کم تعدادی از آرزوهایشان را محقق کرده بودند.

همسر الا، سال گذشته به مناسبت روز ولنتاین یک گردنبند الماس که به شکل قلب بود، به او هدیه داد. او در کنار هدیه خود، کارتی با عکس بادکنک و یک خرس کوچک گذاشته بود:

به الاای عزیزم

همسر آرام، صبور و باگذشتم... ممنون که مرا همان‌طور که بودم، قبول کردی و با من از دل‌واچ کردی. ممنون که همسرم شدی.

عاشقت

دیوید

الا نمی‌توانست حرف دل خود را به هیچ کس، علی‌الخصوص شوهرش، بزند. هیچ وقت نتوانست بگوید وقتی این جملات را می‌خواند، انگار در حال خواندن اعلامیه مرگ خودش است. با خودش می‌گفت: «بی‌شک اگر بمیرم، مردم پشت سر جنازه‌ام این حرف‌ها را خواهند زد.» و اگر صداقت به خرج بدهند، این حرف‌ها را هم می‌زنند: «سراسر زندگی الاای بیچاره، تلاش برای راحتی شوهر و بچه‌هایش بود، نه می‌دانست و نه تجربه‌ای داشت که بتواند مسیر سرنوشت و زندگی خود را عوض کند. او قدرت ریسک کردن نداشت و همیشه جانب احتیاط را رعایت می‌کرد. حتی عوض کردن مارک فیهو روزانه‌اش هم، تلاشی بزرگ برای او به حساب می‌آمد. آن قدر ترسو بود که خودش نمی‌توانست این کارها را انجام دهد و در نهایت هم خواهند گفت که زنی بی‌عرضه و دست‌پا چلفتی بود.»

و به همین دلایل بود که هیچ کس حتی خودش هم متوجه نشد که چگونه یک روز الا روبینشتاین در پاییز سال ۲۰۰۸ بعد از بیست

سال زندگی، وارد دادگاه شد و درخواست طلاق داد و برای همیشه خود را از زندگی مشترکش نجات داد و تک و تنها، به سفری رفت که پایانی نداشت...

اما یک دلیل وجود داشت: عشق.

آن‌ها با اینکه در کنار هم زندگی می‌کردند، اما فاصله زیادی با هم داشتند؛ فاصله‌ای به اندازه دو شهر، دو قاره، به اندازه تفاوت شب و روز. شیوه‌ی زندگی آن‌ها خیلی متفاوت بود، زیرا آن‌ها که حتی نمی‌توانستند در ساده‌ترین مسائل هم با هم کنار بیایند، بسیار دور از ذهن بود که عاشق یکدیگر باشند؛ اما این علاقه به وجود آمد و خیلی زود پیشرفت کرد که حتی خود الا هم نتوانست بفهمد دچار چه مخمصه‌ای شده است، تا حداقل از خرد مراقبت کند؛ البته اگر آدمی توانایی این را داشته باشد که بتواند از خودش در برابر عشق مواظبت کند.

عشق، مانند تکه‌سنگی بزرگ بود که از ناکجا در برکه راکد زندگی الا فرود آمد، او را تکان داد، لرزاند و مسیر زندگی او را به طور کلی عوض کرد.